



## اولین سفر من به هاوانا

گابریل گارسیا مارکز

۲۴ ژوئن ۱۹۸۸

پیش از انقلاب، من هیچگاه مشتاق سفر به کوبا نبودم. مردم آمریکای لاتین کوبا را يك فاحشه‌خانه فضاخت بار مخصوص راهزنان آمریکایی تصور می‌کردند، که پورنو-گرافی قبل از آنکه در بقیه جهان مسیحیت رایج شود در

آن کشور به بالاترین حد خود رسیده بود؛ با دادن يك دلار انسان می‌توانست زن و مردی را که بر روی تخت تماشاخانه واقماً همخوابه می‌شدند، تماشا کند. از این بهشت پر شر و شور موسیقی‌ای شیطان‌ی، که ترجمان مرموز زندگی لذت‌بخشی بود، راه و رسمی ویسوه و فرهنگی منحرف‌کننده تراوش می‌کرد که بر زندگی روزمره در حوزه کارائیب تأثیری نشاط آور داشت. با اینحال برای اهل علم پوشیده نبود که کسوبا زمانی با فرهنگ‌ترین مستعمره اسپانیا، و درحقیقت تنها مستعمره واقماً بسا فرهنگ آن بود، و درحالی‌که آداب و سنن برپایی محافل ادبی و جشنهای گل‌ادامه‌داشت، در همان زمان ملوانان آمریکایی بر مجسمه‌های قهرمانان اذرا می‌کردند و تفنگچیان روسای جمهور برای دزدیدن اسناد، دادگاهها را مورد هجوم قرار می‌دادند. در کنار مجله مبتدل «لاسمانا کومیکا» که مردان متاهل به دور از چشم همسران خود آن را در دستشویی می‌خواندند، برجسته‌ترین مجلات فرهنگی آمریکای لاتین در کوبا منتشر می‌شدند. این تناقضات فاحش، بجای روشنگری واقعیت‌های کوبا، بیشتر عامل سردرگمی بودند. وضع سیاسی کوبا، کشوری افسانه‌ای که جنگ ویرانگر استقلال آن پایان نیافته بود در سال ۱۹۵۵، هنوز معمای غیر قابل پیش‌بینی بود.

در همین سال در پاریس، من برای نخستین بار با نام فیدل کاسترو آشنا شدم، من این نام را از نیکلاس گیین شاعر شنیدم که بدون هیچ‌امیدی، رنج تبعید را در گراند هتل سن میشل در خیابانی مملو از هتل‌های ارزان قیمت، تحمل می‌کرد. هتل محل اقامت او کمتر از بقیه کثیف بود. ما آمریکای لاتینی‌ها و الجزایری‌ها در این هتل‌ها به انتظار دریافت بلیط بازگشت، پتیر مانده و گل کلم آب‌پز می‌خوردیم.

اتاق نیکلاس گیین تقریباً همانند دیگر اتاقهای کارتیه لاتن، چهار دیواری با پرده‌های رنگ و رو رفته و دو صندلی راحتی بارویه‌های نخ‌نما بود. بر تخت يك نفره آن روزگاری دو دلداده مغموم سنگالی، پیش از آن که خودکشی کنند با شادمانی می‌خفتند. اکنون دیگر بعد از گذشت ۲۹ سال من قادر نیستم چهره شاعر را در همان اتاق مجسم کنم. اما در وضعی بیادش می‌آورم که هرگز ندیده‌ام، او را به‌هنگام خواب نیمروزی در مهتابی خانه‌ای واقع

در یکی از مزارع نیشکر می بینم که برصندلی راحتی حصیری نشسته است و خود را بساد می زند، همچون تصاویر نقاشی های با شکوه قرن نوزدهم کوبا. نیکلاس گبین حتی در سخت ترین لحظات زمستان پاریس عادت کوبایی از خواب برخاستن به هنگام بانگ خروس (البته بدون خروس) را ترك نکرده بود. در پرتو نور آتشی که برای درست کردن قهوه افروخته بود روزنامه میخواند و بانسیم شیرین تصفیه خانه شکر، صدای گیتار روستایی و سحر گاه پر مشغله کاما گوئه آرامش می یافت. آنگاه پنجره مهتابی خود را - درست چون گذشته کاما گوئه - باز می گشود و تمام خیابان را با فریادش از خواب می براند و آخرین خبرهای آمریکای لاتین را که از فرانسه به کوبایی ترجمه می کرد، به همه می گفت.

اوضاع آمریکای لاتین در آن زمان، در تصویری که از سران کشورها در کنفرانس پاناما به جا مانده به خوبی هویدا است: در میان اونیفورم ها و مدالهای جنگی بدسختی می شد، چهره يك غیر نظامی را تشخیص داد. حتی ژنرال آیزنهاور که در مقام رئیس جمهور آمریکا سعی می کرد با پوشیدن گرانقیمت ترین کت و شلوارهای دوخت خیابان باند، بوی باروت را از قلب خود بزداید، برای این تصویر تاریخی، تمامی مدالها و تجملات يك جنگجو را به خود آویخته بود! و بدین ترتیب يك روز صبح نیکلاس گبین پنجره خود را گشود و این خبری نظیر را فریاد کشید:

«طرف سرنگون شد!»

خیابان خواب آلود به جنبش درآمد، چون هر يك از ما فکر می کردیم که طرف سرنگون شده متعلق به کشور ما است. آرژانتینی ها فکر کردند که خوان دومینگو پرون است؛ پارا گوایی ها فکر کردند آلفردو استروسنر است؛ پرویی ها فکر کردند مانوئل اودریا است؛ ما کلمبیایی ها فکر کردیم که گوستاوو روخاس پنیلا است؛ نیکاراگوایی ها فکر کردند آناستاز یوسوموزا، ونزوئلایی ها فکر کردند که مارکوس پرز خیمه نر؛ گواتمالایی ها فکر کردند کاستیو آرماس؛ دومینیکن ها فکر کردند رافائل لئونیداس تروخیو و کوبایی ها فکر کردند فولخنسیو باتیستا است. در واقع شخص مورد نظر پرون بود. بعدها که در این باره سخن گفتیم، نیکلاس گبین، تصویری دلننگ کننده از اوضاع کوبا ترسیم کرد.

گفت:

«تنها امیدی که من برای آینده می بینم جوانکی است که جایی در اطراف مکزیک اکنون مشغول فعالیت است.» سپس مکث کرد و با ژستی کاملاً آسیائی گفت:

«نامش فیدل کاسترو است.»

ممکن نبود، در آن زمان کسی فکر کند که سه سال بعد این نام بتواند از چنین اهمیتی برخوردار شود و چنان قدرتی بیابد که در صدر توجه اذهان کل قاره قرار گیرد. هم چنین هیچ کس تصور نمی کرد که اولین انقلاب سوسیالیستی آمریکای لاتین در کوه های سبیرا-ماسترا در حال شکل گرفتن است. ما پذیرفته بودیم که این اتفاق در ونزوئلا یعنی جایی که قیام عظیم مردمی در زمانی کمتر از ۲۴ ساعت، دستگاه حشن سرکوب گر ژنرال مارکوس پرز خیمه نر را سرنگون کرده بود، در حال تکوین است.

در کوبا این دگرگونی، غیر منتظره به نظر می رسید. تنها دستوری که در ونزوئلا به مردم

داده شد این بود که در ۲۳ ژانویه ۱۹۵۸ بوق ماشین‌هایشان را به صدا درآوردند، کارها را متوقف کنند و برای سرنگونی حکومت دیکتاتوری به خیابان بریزند. حتی در اتساق خیر مجله‌ای معتبر برای بسیاری از کارکنانش که در این توطئه شرکت داشتند، این فرمان بچه‌گانه می‌نمود. معهذاً، سر وقت تعیین شده سروصدای بیش از حد مهیب و یکپارچه بوقها بلند شد و در شهری که شلوغی ترافیک آن زبانزد است این کار، ترافیک وحشتناکی به وجود آورد و دانشجویان و کارگران به خیابان‌ها ریختند و با سنگ و بطری و سایر وسایل پرتاب به مقابله پرداختند. فورا همچون طاعون فرود آمدند و شهر یکپارچه تبدیل به میدان جنگ شد. شب هنگام در میان صدای شلیک‌های پراکنده و ناله آمبولانسها، شایعه امیدبخشی در اتاقهای خیر پیچید: خانواده پرزخمیه‌نر در تانک پنهان و به سفارتخانه‌ای پناهنده شده بودند. کمی قبل از طلوع آفتاب، سکوتی سنگین در فضا موج می‌زد و بعد فریاد جماعتی عصیان زده، که سر از پا نمی‌شناختند، طنین ناقوس کلیسا، صدای آژیر کارخانه‌ها و بوق ماشین‌ها، همراه با طوفانی از سرودها و ترانه‌های محلی که از درون پنجره‌ها بر می‌خاست، بگوش رسید، سرودهایی که طی این دو سال فریب و نیرنگ، تقریباً بدون وقفه ادامه داشت. پرزخمیه‌نر به همراه نزدیک‌ترین همدستانش از مسند غارتگری خود فرار کرده بود و با هواپیمای نظامی به سوی سانتا دمی‌نگو می‌رفت. هواپیما در فرودگاه لاکارلوتا، در چند کیلومتری کاخ ریاست جمهوری میرافلورس باموتور روشن منتظر بود، اما به فکر هیچکس نرسیده بود که پلکان را در جای خود بگذارد، و بعد دیکتاتور فراری در حالیکه تعداد زیادی تا کسی که تنها با چند دقیقه تأخیر در تعقیب او بودند، وارد شد. پرزخمیه‌نر که همچون کودکی می‌نمود که زیاد رشد کرده باشد و عینک دسته شاخی‌اش، با طناب از درکابین بالا کشیده شد. در این مانور سخت کیف دستی خود را جا گذاشت. این یک کیف دستی معمولی از چرم مشکی بود که در آن مقداری پول تو جیبی راکه دیکتاتور فکر می‌کرد بدان احتیاج دارد گذاشته بود: ۱۳ میلیون دلار اسکانس.

در تمام طول سال ۱۹۵۸، ونزوئلا آزادترین کشور جهان بود. آنچه که می‌گذشت به انقلابی واقعی می‌مانست: هر گاه حکومت خطری احساس می‌کرد، بسیار سریع و مستقیم به مردم متوسل می‌شد و مردم علیه هر گونه تلاشی در جهت عقب راندن اوضاع، به خیابانها می‌ریختند. حساس‌ترین تصمیمات حکومتی تحت نظر عموم مردم بود. در چند ماه اول تمامی احزاب از این مسئله آگاه بودند که قدرتش ناشی از نیروهایی است که در خیابانها وجود دارند. این انقلاب، اولین انقلاب سوسیالیستی آمریکای لاتین نبود، مسلماً نه بخاطر اینکه شرایط اجتماعی هنوز برای چنین انقلابی آماده نبود، بلکه بخاطر نادرستی عده‌ای سیاست باز چنین انقلابی صورت نگرفت.

بین حکومت ونزوئلا و مبارزین سیر اماسترا اتحادی آشکار بوجود آمد. نمایندگان جنبش ۲۶ ژوئیه در کاراکاس به تبلیغ آرمان خود در تمام رسانه‌های گروهی پرداختند. به‌طور وسیع به جمع‌آوری اعانه پرداختند و این کمک‌ها راکه بادعای خیر حکومت همراه بود برای چریک‌های کوبائی فرستادند. دانشجویان دانشگاه‌های ونزوئلا که در مبارزه علیه دیکتاتوری نقش فعالی ایفا کرده بودند به‌توسط پست، شورت زنانه‌ای برای دانشجویان

دانشگاه هاوانا فرستادند. دانشجویان کوبایی به این حرکت گستاخانه و ناسامریوط و نزوئلابی ها که ناشی از جزخوانی پیرومندان بود پاسخ ندادند، ولی کمتر از یک سال بعد، هنگامی که انقلاب در کوبا پیروز شد آنرا بدون هیچ گونه توضیحی برای دانشجویان و نزوئلابی پس فرستادند. مطبوعات و نزوئلابی به خاطر نیت خوب صاحبان آن، بلکه بیشتر به خاطر فشار اوضاع داخلی به مطبوعات قانونی چریکهای سیرامائسترا بدل شده بودند. عقیده عمومی چنین بود که گوئی کوبا کشوری جدا نیست بلکه بخشی از و نزوئلابی آزاد است که برای رهائش هنوز باید مبارزه ادامه می یافت.

جشن سال نو ۱۹۵۹، یکی از نادرترین جشن هائی بود که در طول تاریخ و نزوئلابی بدون حضور دیکتاتوری نظامی برگزار می شد. مرسدس و من که در همان ماههای جشن و سرور ازدواج کرده بودیم به هنگام طلوع بامدادی به آپارتمان خود در ناحیه سان برناردو ینو برمی گشتیم، معلوم شد که آسانسور کار نمی کند، خود را تا شش طبقه بالا کشیدیم و با رسیدن به هر طبقه جهت استراحت متوقف می شدیم. ما تازه وارد آپارتمان شده بودیم که نوعی شور و احساس بی معنی وجودمان را فرا گرفت، همان احساسی را که سال قبل تجربه کرده بودیم دوباره داشت تکرار می شد. فریادی ناگهانی از جماعتی بیقرار در خیابانهای خواب آلوده برخاسته بود، طنین ناقوس کلیساها همراه با صدای آژیر کارخانه ها و بوق ماشین ها شروع شده بود، از تمام پنجره ها، صدای سیل آسای چنگ، گیتارهای کوآترو و آواهای پرشوری که در تجلیل از پیروزی مردم ترانه خورد و پوس خوانده می شد بگوش می رسید. گوئی که زمان به عقب برگشته و مارکوس پرز خیمه نر برای دومین بار سرنگون شده است. از آنجایی که ما تلفن یا رادیو نداشتیم، با عجله از پله ها سرازیر شدیم و بانگرانی از خود می پرسیدیم که در میهمانی چه مشروب هذیان آور و اغواکننده ای بدما داده شده است، در همین لحظه در آن صبحگاه روشن، شخصی ناشناس ما را از آخرین تصادف باور نکردنی مطلع کرد و با این خبر آشفتگی ما را به اوج خود رساند: فولخنسیو باتیستا به همراه نزدیک ترین همدرستانش از مسند غارتگری خود فرار کرده و با هواپیمای نظامی راهی سانتادومینگو شده بود.

من دو هفته بعد برای اولین بار وارد هاوانا شدم. این فرصت زودتر از آنچه انتظارش را داشتم، آنهم به غیر منظره ترین وجهی، برایم فراهم شد. در روز ۱۸ ژانویه هنگامی که پیش از رفتن به خانه مشغول مرتب کردن میز خود بودم، مردی از جنبش ۲۶ ژوئیه، نفس زنان در دفتر عالی مجله ظاهر شد و گفت که به دنبال روزنامه نگارانی می گردد که حاضر باشند همان شب به کوبا بروند. یک هواپیمای کوبائی برای همین منظور فرستاده شده بود. «پلینیو آپولیو مندوسا» من که سرسخت ترین هواداران انقلاب کوبا بودیم، اول از همه انتخاب شدیم. فرصت بسیار کمی داشتیم که بتوانیم بخانه برویم و کیف سفری خود را برداریم. من آنچنان به این فکر که و نزوئلابی و کوبا هر دو یک کشور هستند عادت کرده بودم که دیگر از یاد بردم به دنبال پاسپورتم بگردم. البته لازم هم نشد. مأمور اداره مهاجرت و نزوئلابی که حتی پیش از کوبایی ها طرفدار کوبا بسود از من هر نوع ورقه هویت که همراه داشتم می پذیرفت. تنها تکه کاغذی که در جیب من پیدا شد، صورت حساب لباس شویی بود. افسر

مربوطه در حالی که تمام مدت می خندید، پشت آنرا مهرزد و برای من سفر خوشی را آرزو کرد.

بدشاسی واقعی هنگامی پیش آمد که خلبان متوجه شد که تعداد روزنامه نگاران پیش از صندلی های هواپیماست و وزن چمدانها و لوازم ما از حد مورد قبول بیشتر است. البته هیچکس نمی خواست جا بماند و یا اینکه چیزی برجای بگذارد. حتی با وجودی که مقامات فرودگاه مصمم بودند که هواپیمای زیاده از حد سنگین را روانه کنند، خلبان هواپیما که مردی میان نه سال و جدی بود با سیلی جوگندمی، اونیفورم آبی، و نشان طلایی نیروی هوایی کوبای قدیم، تقریباً دو ساعت نسبت به تمام دلایل و بحث های ما بی تفاوت ماند. بالاخره یکی از ما دلیل اخلاقی پیش کشید:

«کاپیتان ترسونباش، کشتی گرانا هم اضافه بار داشت.»

خلبان باخشمی خاموش به او و سپس به همه ما نگاه کرد

سپس گفت: «تفاوت در این است که هیچک از ما فیدل کاسترو نیستیم.»

اما این حرف ماکار خود را کرده بود. روی تمیز خم شد و یک صفحه از کتابچه دستورات پرواز را پاره و در دست اش مجاله کرد.

«بسیار خوب، به همین صورت می رویم، اما من مدرکی باقی نمی گذارم، که هواپیما اضافه بار داشته است.»

کاغذ مجاله شده را در جیبش گذاشت و اشاره کرد که به دنبالش برویم. همین طور که به طرف هواپیما می رفتیم من که بین ترس همیشگی ام از پرواز و اشتیاقم برای دیدن کوبا گیر کرده بودم بالحنی نگران از خلبان پرسیدم:

«کاپیتان، فکر می کنی موفق شویم؟»

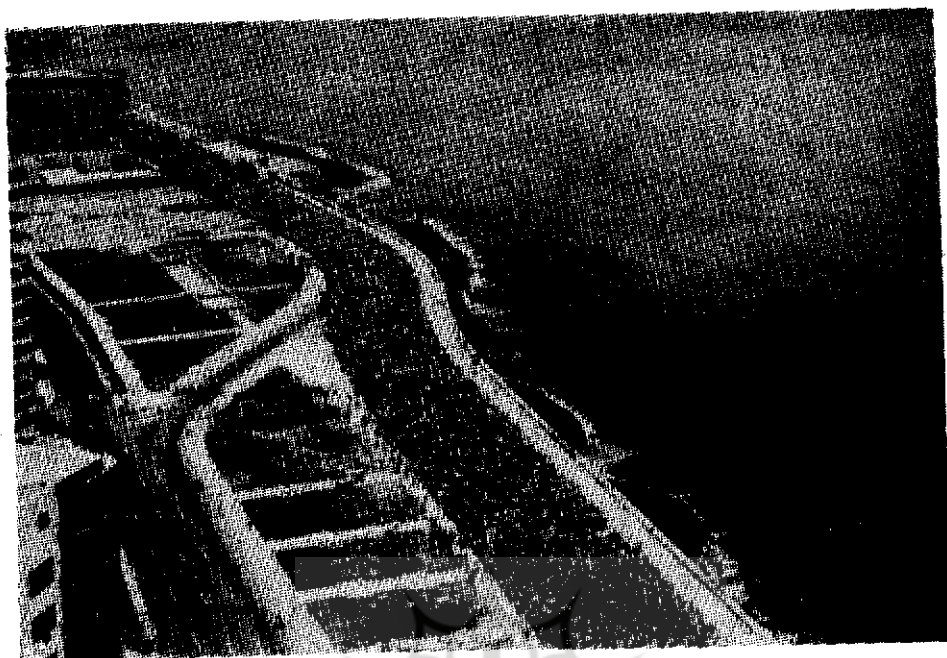
جواب داد: «با یاری بانوی مقدس مان، ممکن است.»

هواپیمای ما هواپیمایی قراضه و دو موتوره بود. چنین شایع بود که یک خلبان فراری از نیروی هوایی باتیستا آنرا ربوده و به سیبرامانسترا برده و در آنجا هواپیما را به امان روزگار رها کرده بود، تا شبی که از بدیاری من به سراغ عده ای روزنامه نگار از جان گذشته فرستاده شده بود. کاپین آن باریک و فضای آن بسته بود. صندلی هایش شکسته و بوی تند و غیر قابل تحمل ادرار در آن پراکنده بود. هرکس به بهترین نحوی که می توانست در جای خود قرار گرفت و بعضی در راهرو باریک در بین چمدانها و وسایل فیلمبرداری و تلویزیون نشستند. احساس کردم که دیگر نمی توانستم نفس بکشم و احساس کردم که در عقب هواپیما در صندلی کنار پنجره گیر افتاده ام، اما از اعتماد به نفس رفقایم احساس آرامش به من دست داد. ناگهان یکی از اعضای گروه که از همه آرام تر می نمود باندانهای بهم فشرده در گوش من زمزمه کرد: «خوش بحالت که از پرواز نسبی ترسی.» بعد من واقعاً وحشزده شدم، چون فهمیدم که همه به اندازه من ترسیده، اما همه مثل من ترسشان را باظاهری شجاعانه مخفی کرده اند.

درکنه ترس از پرواز چیزی مانند خلاقه یا قانونی طوفانی وجود دارد که در آن انسانها بطور ناخود آگاه خود را به قضا و قدر می سپارد و این تنها چیزی است که آدمی را قادر

می‌سازد بدون آنکه قالب تهی کند به پرواز ادامه دهد. من در پروازهای بی‌پایان وی خواب شبانه‌ام تنها هنگامی به این آرامش می‌رسم که از پنجره ستاره کوچک تنهایی را می‌بینم که بر فراز اقیانوسهای دوردست هواپیماها را همراهی می‌کند. در آن شب ترسناک کارائیب من از درون آن هواپیمای دوموتوره بی‌روح، بیهوده به دنبال آن ستاره می‌گشتم. در حالی که هواپیما از میان توده‌های ابر که همچون صخره‌های عظیم می‌مانست، از میان بادهای میخالف و از میان ورطه‌های رعد و برق، تنها با دلگرمی قلبهای وحشتزده‌ها، راه خسود را در میان آسمان می‌یافت. به هنگام سحر بارانی سیل آسا ما را غافلگیر کرد. هواپیما با سروصدایی پایان‌ناپذیر همچون قایقی که از کنترل خسارج شده باشد، تکان می‌خورد و در حالیکه از سرما میلرزید وسیل اشک از موتورهایش جاری بود، در فرودگاه اضطرابی کا ما گوته فرود آمد. به محض بند آمدن باران روز بهاری شکوفا شد و هوا همچون قطعه بلوری شفاف و صاف جلوه کرد و ما تقریباً هم‌سطح با مزارع معطر نیشکر و برکه‌های آب دریا که پر از ماهی‌های راه راه و کف آنرا گل‌هایی با رنگهای وحشی پوشانده بودند، آخرین مرحله پرواز خود را به انجام رساندیم. قبل از ظهر در میان مجلل‌ترین کاخ‌های ثروتمندان هاوانا در باند فرودگاه کمپ کلمبیا که بعدها سیوداد لیبرتاد نام گرفت فرود آمدیم. این محل زندان سابق باتیستا بود که چند روز قبل از آن، کامیلوسبین فوئه‌گوس به همراه ستون دهقانان خموش خود، در آنجا مستقر شده بود. اولین برداشت ما بیش از هر چیز دیگر مضحک بود، چون ما توسط عده‌ای از اعضای نیروی هوایی قدیمی مورد استقبال قرار گرفتیم که در آخرین لحظه به انقلاب پیوسته بودند و آنقدر در پادگان‌ها نشان مانده بودند که ریش‌شان به اندازه کافی درآمده و همچون انقلابیون کهنه‌کار به نظر می‌آمدند. برای آن دسته از ما که سال قبل را در کاراکاس به سر برده بودیم، فضای تب‌آلود و بی‌نظمی هاوانا در آغاز سال ۱۹۵۹ چیز تازه‌ای نبود. اما یک تفاوت وجود داشت: در ونزوئلا قیام شهری به توسط اتحادی از احزاب نامتجانس و با حمایت بخش بزرگی از نیروهای مسلح، دار و دسته دیکتاتور را ساقط کرده بود، در حالیکه در کوبا طرفداری روستایی در جنگی طولانی و سخت، نیروهای مسلحی را که همچون ارتشی اشغالگر عمل می‌کردند، مغلوب خویش کرده بود. این تفاوت اساسی بود که شاید به توضیح آینده متفاوت دو کشور کمک می‌کرد. به هر حال این تفاوت در آن ظهر روز باشکوه ژانویه، در نگاه اول جلب نظر می‌کرد.

باتیستا برای اینکه قدرتش را به شرکای رازن آمریکا‌یش ثابت کند و نسبت به آینده آنان را خاطر جمع سازد، هاوانا را به شهری باور نکردنی تبدیل کرده بود. دهقانانی که به عنوان گارد های نگهبان تازه کفش پیا کرده بودند و بوی بیرهای جنگل می‌دادند، با خود مسلسل‌های عهد عتیق حمل می‌کردند و در حالی که لباس‌های رزمی که به تن داشتند برای اندامهای جوانشان گشاد بود به گشت مشغول بودند، همچون تازه بدوران رسیده‌ها در خیا بانها گام بر می‌داشتند و به آسمان خراشهای سر به‌ظک کشیده، ماشین‌های باشکوه و زنان آمریکائی نیمه لختی نگاه می‌کردند که افسانه ریشوها آنها را از نیواورلئان به آنجا کشانده بود. در دروازه ورودی اصلی هتل هیلتون هاوانا که تازه باز شده بود یک غول موطلاسی



تصویری از تظاهرات مردم کوبا

با اونیفورمی پر از واکسیل و یراق و کلاهی پر دار به شکل يك مارشال خود ساخته ایستاده بود. او که با مخلوطی از لهجه کوبایی و انگلیسی میامی صحبت می کرد و شغل ناخوشایند حمل اثاثیه را بدون هیچ ناراحتی انجام می داد، یقه یکی از روزنامه نگاران همراه ما را که يك ونزوئلایی سیاه پوستی بود گرفت، از زمین بلند کرد و به خیابان پرتاب کرد. روزنامه نگاران کوبایی مجبور شدند که با مدیریت هتل صحبت کنند تا تمام میهمانان که از سراسر جهان می آمدند بدون هیچ تمایز بتوانند وارد شوند. در همان شب گروهی از جوانان ارتش شورشی که خیلی تشنه بودند به اولین جایی که رسیدند برحسب اتفاق بار هتل ریویرای هاوانا بود. فقط يك لیوان آب می خواستند ولی مردی که سرپرست بار بود با بهترین شکلی که می توانست آنها را پس از پذیرایی، دوباره به خیابان هدایت کرد. ما روزنامه نگاران با ژستی که آنوقت عوام فریبانه می نمود به آنها گفتیم که برگردند و آنها را سر میز خودمان نشانیدیم بعدها ماریو کوچیلان، روزنامه نگار کوبایی که از این واقعه باخبر شده بود، شرم و عصبانیت خود را با ما در میان گذاشت.

بها گفت: تنها راه حل این مسائل يك انقلاب واقعی است. و من قسم می خورم که ما اینکار را انجام خواهیم داد!